

کشف تازه یا درس اخلاق نبود. از مکان دورتری سرچشمه می‌گرفت. به دست باران از زیر خاک روزهایی بیرون آمده بود که او در اتاق ملکیدس افسانه‌های شگفت‌انگیز قالیچه‌های پرنده و نهنگ‌هایی را می‌خواند که کشتی‌ها را با مسافران می‌بلعیدند.

در همان روزها بود که به خاطر لحظه‌ای غفلت، آنورلیانوی کوچک روی بالکن ظاهر شد و پدر بزرگش از راز وجود او آگاه شد. موهای سرش را کوتاه کرد و به تنش لباس پوشاند و یاد داد که نباید از مردم بترسد. به زودی معلوم شد که کودک با آن گونه‌های برجسته و نگاه حیرت‌زده و حالت تنهایی خود، یک آنورلیانو بوئندیای حقیقی است. خاطر فرناندا آسوده شد. هر قدر بیشتر راه حلی جستجو می‌کرد، کمتر به نتیجه‌ای دست می‌یافت و اگر خبر داشت که آنورلیانوی دوم با لذت پدر بزرگ بودن، ماجرا را به همان صورت که هست قبول می‌کند، آن اندازه رنج نمی‌کشید و از شر اضطرابی که از سال‌ها پیش بر وجودش مستولی شده بود، خودش را رها می‌کرد.

«آماراتا اورسولا» که دندان در آورده بود، خواهر زاده‌اش را اسباب بازی متحرکی می‌پنداشت که او را از دست یکنواختی باران رها می‌کرد. آن وقت آنورلیانوی دوم به یاد دایرةالمعارف انگلیسی افتاد که دیگر کسی در اتاق پیشین «ممه» به سراغ آن نرفته بود. عکس‌های آن به ویژه عکس جانوران و کمی بعد، نقشه‌های جغرافیایی و عکس‌هایی از سرزمین‌های دوردست و شخصیت‌های معروف را به بچه‌ها نشان می‌داد. از آنجا که انگلیسی نمی‌دانست و تنها می‌توانست شهرها و شخصیت‌های بسیار معروف را بشناسد، برای ارضای حس کنجکاوی زیاد بچه‌ها، اسم‌ها و افسانه‌هایی از خود می‌ساخت.

فرناندا به واقع می‌پنداشت که شوهرش در انتظار است تا باران بند بیاید و به پیش «پتراکوتس» بازگردد. در نخستین ماه‌های بارندگی واهمه داشت که مبادا شوهرش به اتاق او بیاید و او وادار شود اعتراف کند که پس از تولد

آمارانتا اورسولا او دیگر نمی‌تواند مادر شود. آن نامه‌نگاری پراضطراب با دکترهای نامرئی که با وضع نامطلوب پست قطع شده بود، به همین سبب انجام می‌شد. در نخستین ماه‌های بارندگی، پس از آن که فهمیدند قطارها در اثر بارندگی از ریل خارج می‌شوند، نامه‌ای از طرف دکترهای نامرئی او را باخبر کرد که نامه‌هایش به دست آنها نمی‌رسد. بعد که ارتباطش با آن نامه‌نویس‌های ناشناس قطع شد، به طور جدی به این فکر افتاد که آن صورتک پلنگی را که شوهرش در کارناوال خونبار به صورتش زده بود، به چهره بزند و با اسمی مستعار برای معاینه به پیش دکتر شرکت موز برود. اما از میان آن همه آدم که بیشتر وقت‌ها خبرهای ناخوشایند سیل را به آنجا می‌آوردند، یک نفر به او گفت که شرکت موز دارد تشکیلاتش را به ناحیه‌ای خشک انتقال می‌دهد. آن هنگام بود که نا امید شد و راه انتظار در پیش گرفت تا بارندگی سپری شود و وضع پست دوباره به حال عادی برگردد و در همان حین، عذاب‌های پنهان را با اندیشه‌های خود تسکین می‌داد. چون که حاضر بود بمیرد و خودش را به دست تنها دکتری که در ماکوندو باقی مانده بود، نسپارد. دکتری فرانسوی که همانند چهار پایان علف می‌خورد.

با این امید که اورسولا بتواند برای هجوم دردهای او مسکنی بیابد، خودش را به او نزدیک کرد. اما عادت بی‌مورد او که چیزی را با نام خودش صدا نمی‌زد، سبب می‌شد چیزی را که باید اول بگوید، آخر می‌گفت و یا بر عکس. به طوری که برای کاستن از شرم موضوع، «زاییدن» را «دفع کردن» و «سوزش» را «ترشح» می‌نامید. به همین خاطر، اورسولا از روی درایت دریافت که بیماری او به رحم ربطی ندارد و به روده‌اش مربوط است و به او توصیه کرد که صبح ناشتا یک قاشق عصاره کلم بخورد. اگر به خاطر بیماری، که به غیر از شخص بیمار هیچ ننگی به همراه نداشت، و اگر به خاطر گم شدن نامه‌ها نبود، باران برای فرناندا هیچ اهمیتی نداشت. چون در هر صورت، زندگی او چنان سپری شده بود که انگار همیشه باران باریده است.

عادت‌های دایمی خود را ترک نکرد و حتی آنها را کاهش هم نداد. هنگامی که پایه‌های میز ناهارخوری را بر روی آجر و پایه‌صندلی‌ها را روی تخته سنگ گذاشته بودند تا پای کسانی که غذا می‌خورند خیس نشود، او باز هم رومیزی کتانی را بر روی میز می‌انداخت و سرویس غذاخوری چینی را می‌چید و هنگام شام شمع‌دان‌ها را روشن می‌کرد و بر روی میز می‌گذاشت؛ چون عقیده داشت که هیچ مصیبتی نباید رسم‌ها را از بین ببرد. اگر به اراده فرناندا بستگی داشت، نه تنها از موقعی که بارش باران آغاز شده بود، بلکه از بسیار پیشترها کسی پایش را از منزل بیرون نمی‌گذاشت. چون او معتقد بود که در را برای این اختراع کرده‌اند که همیشه بسته باشد و کنجکاوی در مورد اتفاق‌هایی که در خیابان رخ می‌دهد، کار اثیاد فضول است. با وجود این، هنگامی که خبر رسید جمعیت تشییع‌کننده جنازه سرهنگ خریندلو مارکز از خیابان می‌گذرد، خود او نخستین کسی بود که کنجکاو شد و هرچند که آن مراسم را از خلال یک پنجره نیمه باز دید، اما به قدری ناراحت شد که تا مدت‌ها بر سستی اراده خودش لعنت می‌فرستاد.

نمی‌توانست مراسمی ناراحت‌کننده‌تر از آن در نظر آورد. تابوت را در یک ارابه گاویشی گذاشته و بر رویش با برگ‌های موز طاق زده بودند؛ اما باران به قدری شدید و خیابان‌ها به قدری گل‌آلود بودند که در هر چند قدم، چرخ‌های ارابه به گل فرو می‌رفت و طاق برگ‌های موز هم در حال ریزش بودند. بارش باران غم‌انگیز بر روی تابوت، پرچمی را که بر روی آن کشیده بودند، اندک اندک خیس کرد... همان پرچم آغشته به خون و باروت را که جنگجویان لایق‌تر، آن را قبول نکرده بودند. کمربندش را هم بر روی تابوت گذاشته بودند. همان کمربندی که منگوله‌های نقره‌ای و ابریشمی داشت و سرهنگ خریندلو مارکز همیشه پیش از ورود به اتاق خیاطی آمارانتا آن را باز می‌کرد تا مسلح به پیش او نرود.

به دنبال ارابه، آخرین کسانی که پس از تسلیم شدن نثرلاندا زنده مانده

بودند، پاچه‌های شلوار خود را بالا کشیده بودند و با پاچه‌های برهنه در گل‌ولای حرکت می‌کردند و در یک دست عصایی چوبی و در دست دیگر، تاجی از گل‌های کاغذی داشتند که در زیر باران رنگشان عوض شده بود. همانند منظره‌ای دروغی، در خیابانی که هنوز هم نام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بر خود داشت، پدیدار شدند و همگی در هنگام عبور، به آن خانه نظر انداختند. در سر پیچ به سوی میدان پیچیدند و چون در آنجا ارا به گل فرو رفت، مجبور شدند کمک بخواهند. اورسولا به کمک سانتا سوفیا دلا پیه داد خودش را دم در خانه رسانده بود. چنان با دقت به عبور آرام تشییع کنندگان جنازه نگاه کرد که کسی گمان نکرد او آن را نمی‌بیند؛ چون دست افراشته‌اش همانند دست جبریل با تکان خوردن ارا به حرکت می‌کرد. فریاد کشید:

- به خدا سپردم، خریندلو، پسرم. سلام مرا به کسان من برسان و به آنها بگو که وقتی باران قطع شود، پیش آنها خواهم رفت.

آئورلیانوی دوم به او کمک کرد تا به رختخوابش بازگردد و با لحن غیر رسمی که همیشه نسبت به او داشت، معنای آن خداحافظی را پرسید. اورسولا گفت:

- واقعیت دارد. تنها منتظرم که باران قطع شود تا بمیرم.

وضع خیابان‌ها آئورلیانوی دوم را به دلشوره انداخته بود. با نگرانی دیر هنگامی نسبت به سرنوشت حیوان‌هایش پارچه مشمع بر سرش کشید و به منزل پترا کوتس رفت. در حیاط خلوت به او برخورد که آب تا کمرش رسیده بود و جسد اسبی را بیرون می‌آورد. آئورلیانوی دوم با پارویی به او کمک کرد و جسد بزرگ حیوان غلت خورد و با سیلاب گل خارج شد. از زمان بارش باران، کار پترا کوتس فقط این بود که جسد حیوان‌ها را از حیاط بیرون بکشد. در نخستین هفته‌ها چند بار برای آئورلیانوی دوم پیام فرستاد تا پیش از وقوع هر نوع حادثه‌ای کاری بکند، اما او پاسخ داده بود که عجله لزومی ندارد و بیهوده دستپاچه نشود. چون موقعی که باران قطع شود، به فکر راه چاره

خواهند بود. پترا کوتس دوباره پیام فرستاد که آب دارد همه مرغزارها را اشغال می‌کند و گله‌های حیوان‌ها به طرف زمین‌های مرتفع فرار می‌کنند که چیزی برای خوردن در آنها نمی‌روید؛ زمین‌هایی که پلنگ و طاعون در آنها فراوان است. آئورلیانوی دوم جواب فرستاد که نمی‌تواند کاری بکند و هنگامی که باران قطع بشود، حیوان‌های دیگری به دنیا خواهند آمد.

پترا کوتس می‌دید که حیوان‌ها دسته دسته تلف می‌شوند، تنها فرصتی باقی بود تا حیوان‌هایی را که در گل فرو می‌رفتند، تکه تکه کند. می‌دید بدون این که کاری از دست او بریاید، سیل دارد با سنگدلی، ثروتی را از بین می‌برد که روزگاری بزرگ‌ترین و استوارترین ثروت ماکوندو به حساب می‌آمد و فقط بوی تعفنی از آن به جا می‌گذارد. دست آخر، آئورلیانو موقعی که تصمیم گرفت برای بررسی وضعیت به آنجا برود، در خرابه‌های اصطبل فقط به جسد یک اسب و یک قاطر برخورد. پترا کوتس بدون ابراز شادی و بدون تعجب یا پشیمانی، ورود او را دید. زحمت خنده‌ای تمسخر آمیز را بر خود هموار کرد و گفت:

- خیلی زود تشریف آوردید.

پیر شده بود. مشتی پوست و استخوان. چشم‌هایش که همیشه مثل چشم‌های حیوانی درنده می‌درخشیدند، به قدری به باران زل زده بودند که غمگین و رام شده بودند. آئورلیانوی دوم بیشتر از سه ماه در منزل او ماند، نه برای این که در آنجا نسبت به خانه آسودگی بیشتری حس می‌کرد، بلکه برای این که مجالی پیدا نمی‌کرد تا بازهم پارچه مشمع را بر روی سرش بکشد. چنان که در خانه خودش هم گفته بود، می‌گفت:

- عجله لازم نیست. امیدوارم هوا تا چند ساعت دیگر صاف بشود.

آئورلیانوی دوم با این اطمینان که نه تنها اورسولا، بلکه همه مردم ماکوندو منتظرند باران قطع شود تا بمیرند، با صندوق‌هایش به منزل بازگشت. هنگام عبور به مردمی چشم دوخته بود که در خانه‌های خود نشسته بودند و نگاهشان

بیحرکت مانده بود. دست در دست خود گذاشته بودند و به صدای گذشت زمان گوش می‌کردند، زمان رام نشدنی. به قدری توجهشان به باران معطوف شده بود که دیگر تقسیم زمان به ماه‌ها و سال، و تقسیم روزها به ساعت‌ها فایده‌ای نداشت. بچه‌ها با شور و شادی از آنورلیانوی دوم استقبال کردند، چون می‌دانستند که بازهم برای آنها آکوردئون خواهد نواخت. اما از آن کنسرت‌ها به اندازه تماشای دایرةالمعارف لذت نمی‌بردند. به همین خاطر، دوباره در اتاق خواب «ممه» جلسه‌های تماشای عکس‌ها را شروع کردند.

خیالپردازی آنورلیانوی دوم، یک سفینه فضایی را به فیل پرنده‌ای تبدیل می‌کرد که در بین ابرها در جستجوی خواب است. یک بار به تصویر مردی برخورد که بر اسبی سوار بود و هرچند لباس عجیبی بر تن داشت، اما قیافه‌اش آشنا بود. پس از آن که از نزدیک به عکس خیره شد، دریافت که آن عکس، تصویر سرهنگ آنورلیانو بوئندیا است. عکس را به فرناندا نشان داد. او هم شباهت را تأیید کرد، نه تنها با سرهنگ بلکه با تمام افراد خانواده. در حقیقت، آن عکس تصویر یک جنگجوی تاتار بود. آنورلیانوی دوم زمان را به این صورت میان مجسمه عظیم شهر «رد»<sup>۱</sup> و ساحران مار گذراند تا این که زنش به او خبر داد که در انبار فقط شش کیلو گوشت نمک سود و یک گونی برنج باقی مانده است. پرسید:

- خوب، می‌خواهی چه کار کنم؟

فرناندا پاسخ داد:

- به من ربطی ندارد. این کارها وظیفه مردها است.

آنورلیانوی دوم در پاسخ گفت:

- عیبی ندارد. وقتی باران قطع شود، کاری می‌کنیم.

به جای بررسی مشکل‌های خانه، حتی هنگامی که مجبور شد برای ناهار

فقط به تکه‌ای گوشت و مستی برنج قناعت کند، بیشتر از گذشته به تماشای دایرة المعارف مشغول شد. می‌گفت:

«حالا نمی‌توان کاری کرد. این باران که تا ابد نخواهد بارید. در عین حال که لازم می‌شد انبار را پر کنند، بدخلقی فرناندا هم بیشتر شد تا این که یک روز صبح، اعتراض‌های گهگاه و دعوای اندکش به سیلی انبوه و عصیانگر تبدیل شد. نخست همچون ضربه‌های یکنواخت گیتار بود و در آن حال که روز به نیمه می‌رسید، ضربه‌های گیتار هم بلندتر و محکم‌تر می‌شد. آنورلیانوی دوم تا فردای آن روز چنین صدایی را حس نکرد. هنگام صبحانه فهمید که صدای وزوز یکنواختی او را آزار می‌دهد، صدایی که یکنواخت‌تر و بلندتر از صدای ریزش باران بود. فرناندا بود که در خانه حرکت می‌کرد و مرتب تق می‌زد که همچون ملکه‌ای بزرگ شده است، اما حالا باید در یک دیوانه‌خانه، کنیزی کند و شوهر بیکار و تنبلی دارد که راحت لم داده و منتظر است تا از آسمان به جای باران، نان ببارد و او خودش را تلف می‌کند تا خانه‌ای را که با سنجاق به هم وصل شده است، از غرق شدن نجات دهد... کار زیادی هست که باید انجام شود، باید زیاد تحمل کرد و باید زیاد تعمیر کرد.»

از هنگامی که خورشید طلوع می‌کرد تا شب که دوباره به رختخواب می‌رفت، پیوسته می‌گفت و دست آخر با چشم‌های پر از خرد شیشه به خواب می‌رفت، بی‌این که هرگز کسی فردای آن روز به او بگوید: «صبح بخیر، فرناندا، دیشب چطور خوابیدی؟». حتی اگر از روی ادب هم شده باشد، هیچ وقت کسی از او نپرسید: «فرناندا، چرا رنگ تو اینقدر پریده؟ چرا از رختخواب که بیرون آمده‌ای، دور چشم‌هایت سیاه است؟» اما او حتی توقع نداشت که آدم‌های خانواده چنین کاری بکنند؛ خانواده‌ای که در ته دل همیشه به چشم یک مزاحم به او نگاه کرده بودند و پیوسته در غیبت‌های خود، در گوشه و کنار خانه او را قاب دستمال برای برداشتن دیگ از روی اجاق، یا طرح کج و معوج یک عروسک و مارمولک می‌خواندند. حتی آماراتا که به

خواب ابدی رفته بود، گفته بود که او از آن کسانی است که به پشت خود می‌گوید دنبال نیام، بو می‌دهی، خداوند رحم کند، چه حرف‌هایی. او همه آنها را به خاطر رضایت «ذات مقدس» با حوصله تحمل کرده بود، اما زمانی تحملش به سر رسیده بود که خوزه آرکادیوی دوم گفته بود که سیه روزی خانواده آنها از زمانی شروع شد که یک نفر شمالی را به خانه خودشان راه دادند: «تصورش را بکنید. یک شمالی زورگو. خدا به ما رحم کند. دختر یک شمالی کثافت. از نسل همان آدم‌هایی که دولت فرستاده بود تا کارگرها را قتل عام کنند.»

آری، خوزه آرکادیوی دوم به جز او به شخص دیگری طعنه نمی‌زد، به او فرزند تعمیدی دوک آلبا،<sup>۱</sup> به خانمی که با جلال خود همسرهای رئیس جمهورها را تکان می‌داد، به خانم اشراف‌زاده‌ای با خون اصیل که اجازه داشت با دوازده اسم صد درصد اسپانیولی، نام فامیلی خود را امضا کند و در آن شهر لعنتی تنها کسی بود که با دیدن شانزده دست قاشق و چنگال و کارد دستپاچه نمی‌شد و تازه شوهر خیانتکارش از خنده روده‌بر می‌شد که آن همه قاشق و چنگال، آن همه کارد و قاشق قهوه خوری نه برای مسیحی‌ها، بلکه برای هزار پا لازم است. او تنها کسی بود که می‌توانست چشم بسته بگوید که سرکه سفید را چه موقع و از کدام فنجان می‌ریزند و سرکه قرمز را چه موقع و از کدام سمت و در کدام فنجان می‌ریزند و روی میز می‌گذارند؛ نه همچون آمارانتای دهاتی خدا بی‌امرز که خیال می‌کرد سرکه قرمز را باید در هنگام روز خورد و سرکه سفید را در شب.

در همه منطقه‌های ساحلی تنها کسی بود که می‌توانست افتخار کند و بگوید که در قاب طلا پیشاب می‌کند، و آن موقع سرهنگ آنورلیانو بوئندیای خدا بی‌امرز در نهایت بی‌ادبی، با آن بدزبانی شبیه عمله‌ها بگوید که: «او این امتیاز را از کجا به دست آورده است؟ پس لابد به جای فضله، گل گندم تخلیه



می‌کنند.» تصورش را بکنید، درست با همین عبارت. و آن وقت رنانتا، دختر خودش، که با بی‌احتیاطی کامل قضای حاجت او را در اتاق خواب دیده بود، در پاسخ این طور بگوید که: «البته درست است که همه آن لگن از طلای خالص ساخته شده و رویش هم نشان خانوادگی حک شده است. اما در درونش چیزی جز فضله وجود ندارد؛ فضله خالص و بدتر از هر فضله دیگری.» چون که آن فضله، فضله‌ای شمالی بود. تصورش را بکنید- دختر خود آدم. به همین خاطر از آدم‌های دیگر خانواده چه انتظاری می‌توان داشت؟

اما در هر صورت، از شوهرش بیشتر از دیگران انتظار داشت. چون خوب یا بد، دست آخر شوهرش بود، همدمش بود، همسر قانونیش بود و با رغبت با او ازدواج کرده بود. شوهری که وظیفه سنگین جدا کردن او را از منزل پدری بر عهده گرفته بود. جایی که در آن، هیچ نوع کمبودی نداشت. هیچ گاه به خاطر کمبود چیزی اعتراض نکرده بود و تنها برای سرگرمی و وقت گذرانی، تاج گل تشییع جنازه درست می‌کرد و هنگامی که پدر تعمیدی او برایش نامه می‌نوشت، حتی مهر انگشترش را بر روی لاک پاکت می‌زد... تنها برای این که به او نشان بدهد که دست‌های دختر تعمیدی او نه برای انجام کارهای منزل، بلکه برای نواختن کلاوسن آفریده شده است.

با وجود این، شوهر دیوانه‌اش با آن همه توصیه و سفارش، او را از منزل پدری جدا کرده و به آن ماهیتابه جهنمی آورده بود که انسان قادر نبود از شدت گرما در آن نفس بکشد و پیش از این که او بتواند دوره خود را تمام کند، با چمدان‌های دربدر خود و آن آکوردئون ولگردانه رفته بود تا به او خیانت کند؛ آن هم با زن بیچاره بدریختی که تنها کافی بود به کیپش نگاه کنی، اه! - خوب، چه می‌توان کرد. این واژه از دهانش در رفته بود - کافی بود به هیکل شبیه به گاوش نگاه کنی که چگونه به خود قر می‌دهد، تا بتوانی بفهمی که درست برعکس او است. او که یک زن، یک زن بود که از زمان تولد، چه در سر میز

غذا و چه در رختخواب خانم بود، با ترس از خدا، فرمانبردار قانون‌های خدا و بنده دستوره‌های خداوندی؛ و البته شوهرش نمی‌توانست با او هم مانند دیگران اخم و تخم کند. دیگران به انجام هر کاری راضی می‌شدند، درست همچون آن فرانسوی‌ها و شاید هم بسیار بدتر از آنان، چون دست کم در آنها این شرافت وجود داشت که پشت در اتاق خودشان فانوس قرمز رنگی روشن کنند. تصورش را بکنید، از این کارهای ناپسند با او، تنها دختر دل‌بند خانم رناتا آگورته<sup>۱</sup> و آقای فرناندو کارپیو<sup>۲</sup>، به ویژه پدرش که البته مرد مقدسی بود، مسیحی قابل ستایشی با یک لقب در خور مذهبی؛ از آن کسانی که از سوی خدا به طور مستقیم به کسب این امتیاز مفتخر می‌شوند که شکل آنها در درون گور تغییر نیابد، با پوست صاف همچون گونه‌های عروس و چشم‌هایی شاداب و درخشان همچون زمرد. آنورلیانوی دوم غرولند او را قطع کرد و گفت:

- این یکی، درست نیست. موقعی که او را به اینجا آوردند، جسدش بو گرفته بود.

پس از یک روز تمام تحمل کردن غرولند او، دست آخر مچش را گرفت. فرناندا بدون آن که به گفته او اعتنا کند، تنها صدایش را اندکی پایین آورد. آن شب، در سر شام، صدای آن وزوز اعصاب خردکن بر صدای باران چیره شده بود. آنورلیانوی دوم بسیار کم غذا خورد. در تمام مدت شام سرش را به زیر انداخت و پس از شام بی‌درنگ به اتاق خودش رفت. فردای آن روز، در سر میز صبحانه، فرناندا که مشخص بود شب پیش خوب نخوابیده است، می‌لرزید و معلوم بود که همه عقده‌هایش را از دلش بیرون ریخته است. با وجود این، وقتی شوهرش از او خواست که در صورت امکان یک تخم مرغ برایش نیم‌بند کند، او به آسانی پاسخ داد که تخم‌مرغ‌ها از نخستین هفته بارش باران تمام شده‌اند، به عیبجویی از مردان مشغول شد که پیوسته با پرستش

خود روزگار می‌گذرانند و چنان پرو هستند که در سر میز غذا، جگر فاخته می‌خواهند.

آنورلیانوی دوم همچون همیشه بچه‌ها را همراه خود به اتاق ممه برد تا عکس‌های دانشنامه را تماشا کنند و فرناندا هم به بهانه تمیز کردن اتاق ممه به آنجا رفت؛ البته او می‌خواست که غرولندهای خود را به زور به گوش او فرو کند و به او بگوید که بیش‌تر می‌باید لازم است تا به آن کودکان معصوم به دروغ بگوید که عکس سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در دانشنامه است. بعد از ظهر که بچه‌ها خوابیده بودند، آنورلیانوی دوم رفت و در ایوان نشست، اما فرناندا در آنجا هم او را به حال خود نگذاشت. او را اذیت کرد، تحریک کرد و با وزوز شکست‌ناپذیر و خرمگس‌گونه‌اش مدام موی دماغ او شد. می‌گفت که از آن پس، باید سنگ بخورند؛ اما شوهرش همانند سلطان‌های مشرق زمین، در ایوان نشسته است و بارش باران را تماشا می‌کند... البته مشخص است چون او تنها یک بیکاره است، به درد هیچ کاری نمی‌خورد و دلش می‌خواهد که دیگران همیشه در خدمت او باشند. از غوزه پنبه هم نرم‌تر است. عادت کرده است که ثروت زن‌ها را بالا بکشد و فکر می‌کند با همسر یونس ازدواج کرده است که ماجرای نهنگ را پذیرفته بود. آنورلیانوی دوم، دو ساعت تمام بی این که خم به ابرو بیاورد، درست همچون یک ناشنوا، به گفته‌های او گوش سپرد و تا دیرزمانی از بعدازظهر، غرولند او را قطع نکرد، تا موقعی که دیگر بیشتر از آن نتوانست طنین صدای طبل مانند او را تحمل کند که مغزش را شکنجه می‌کرد. از او خواهش کرد:

- لطف کن، خفه شو.

برعکس فرناندا صدایش را بالا برد:

- چرا خفه شوم؟ هرکس که نمی‌خواهد صدای مرا بشنود، همان بهتر که

برود.

در آن هنگام، تحمل آنورلیانوی دوم تمام شد. بدون عجله از جا

برخاست، انگار که می‌خواهد استخوان‌هایش را کش دهد. با خمشی به دقت حساب شده، گلدان‌های بگونیا، گلدان‌های شمعدانی و گلدان‌های گل پونه را یکی پس از دیگری برداشت و بر روی زمین حیاط خرد کرد. فرناندا خیلی ترسید، چون تا آن هنگام به نیروی درونی و قدرت خود پی‌نبرده و دیگر برای او بهبود موقعیت، دیر شده بود. آنورلیانوی دوم که تحت تأثیر فشار سیلی درونی بود، شیشه گنجه سرویس غذاخوری چینی را شکست و بدون عجله، بشقاب‌های چینی را یکی‌یکی از گنجه بیرون کشید و بر زمین زد. حرکت‌هایش منظم و آرام بود، درست مانند موقعی که سرتاسر منزل را با اسکناس پوشانیده بود. سپس کریستال‌های بوهمیایی<sup>۱</sup> و گلدان‌های منقوش و تابلوهای دختران در قایق‌هایی با بار گل سرخ و آینه‌های قاب طلایی، و هر چیزی را که از سالن تا انبار شکستی بود، شکست و در آخر، کوزه سفالی بزرگ وسط آشپزخانه را برداشت و به درون حیاط پرت کرد که با صدای شدیدی خرد شد. سپس دست‌هایش را شست و پارچه مشمی به سرش کشید و رفت و پیش از نیمه شب، با چندین قطعه گوشت نمک سود بزرگ، چند گونی برنج و ذرت تازه و چندین جعبه موز به خانه برگشت. پس از آن، دیگر در خانه کمبود غذا پیش نیامد.

آماراتتا اورسولا و آنورلیانوی کوچک، دوران باران را هنگامه شادمانی ذکر می‌کردند. با وجود سختگیری‌های فرناندا، در درون گودال‌های پر آب حیاط می‌پریدند و مارمولک‌ها را می‌گرفتند و آنها را با تیغ تشریح می‌کردند و موقعی که سانتا سوفیا دلا پیه داد متوجه نبود، به این تصور که دارند سوپ را مسموم می‌کنند، پودر بال پروانه خشک شده در آن می‌ریختند.

اورسولا سرگرم کننده‌ترین بازیچه آنها بود. او را عروسک شکسته بزرگی می‌پنداشتند و در پی خود از این سو به آن سو می‌کشیدند و پارچه‌های

رنگارنگ به تن او می پوشانند و صورتش را با دوده و خاکه ذغال رنگ می کردند. یک بار کم مانده بود همان طور که چشم قورباغه‌ای را درآورده بودند، چشم او را هم با قیچی باغبانی از حدقه در بیاورند. اما بیشتر از هر چیزی با هذیان‌های او مزاح می کردند. در حقیقت، نزدیکی‌های سومین سال باران بود که بی شک چیزی در ذهن اورسولا سبب شده بود که واقعیت هر چیز را از دست بدهد. زمان حال را با زمان‌های بسیار دور در زندگی خود اشتباه می گرفت، طوری که یک بار، سه روز تمام، برای مادر بزرگش پترونیلا ایگواران،<sup>۱</sup> که صد سال پیش از آن مرده بود، بسیار گریه کرد.

به قدری سردرگم شده بود که گمان می کرد آنورلیانوی کوچک، بچه خودش، سرهنگ است که او را به کشف یخ برده بودند و خوزه آرکادیو که در آن زمان هنوز در مدرسه طلبه‌ها بود، پسر بزرگش است که به همراه کولی‌ها رفته بود. به قدری برای بچه‌ها با آب و تاب از خانواده سخن گفت که بچه‌ها برایش دیوارهایی خیالی ترتیب می دادند؛ نه تنها با موجودهایی که مدت‌ها بود مرده بودند، بلکه حتی با موجودهایی که در دوران مختلفی زیسته بودند. اورسولا با گیسوهای پوشیده از خاکستر و صورتی که در میان روسری قرمز رنگی پیچیده بود، بر روی تخت می نشست و در بین آن خویشاوندی‌های خیالی که بچه‌ها بدون کاستن از کوچک‌ترین خصوصیت‌ها برای او وصف می کردند، خوشبخت بود؛ انگار که بچه‌ها به واقع آن خویشاوندان را می شناسند. اورسولا دربارهٔ واقعه‌هایی که پیش از به دنیا آمدن خودش روی داده بود، با نیاکان خودش حرف می زد و از خبرهایی که به او می دادند، شاد می شد و بر مرگ آنهایی که خیلی بعد از مرگ مهمان‌های خیالی او مرده بودند، همراه با آنها اشک می ریخت.

مدتی نگذشت که بچه‌ها فهمیدند اورسولا در مدت دیدار با شبح‌ها، همیشه

می‌پرسد که چه کسی یک مجسمه گچی حضرت یوسف در اندازه طبیعی را در هنگام جنگ به منزل آورده و به او سپرده بود تا پس از پایان موسم باران بیاید و پس بگیرد؛ و به این صورت بود که آنورلیانوی دوم ثروت هنگفتی را به یاد آورد که در قسمتی از خانه مدفون بود و تنها اورسولا جای آن را می‌دانست. اما ترفندهایی که او در این باره به کار گرفت، بی‌اثر بود. چون اورسولا در لابلای هذیان‌های خود انگار بخشی از حافظه خود را از روی عمد، روشن نگه داشته بود تا آن راز را حفظ کند. حاضر بود آن را به کسی بگوید که ثابت کند صاحب اصلی طلای مدفون است. به قدری در تصمیم خود ورزیده و لجباز بود که وقتی آنورلیانوی دوم یکی از دوستان زمان جشن‌های خود را مأمور کرد تا خودش را به جای مالک آن ثروت به اورسولا معرفی کند، اورسولا با پرسش‌های دقیق و حقه‌های نامشخصی، میج او را گرفت.

آنورلیانوی دوم با اطمینان به این که اورسولا آن راز را با خود به گور خواهد برد، با این بهانه که قصد دارد حیاط را لوله کشی کند، چند کارگر و بنا استخدام کرد و خودش هم همراه با آنها با وسیله‌های مختلف به کندن مشغول شد. طی سه ماه کند و کاو چیزی پیدا نکردند که به طلا شبیه باشد. پس از آن با این امید که بلکه فال ورق بیشتر از حفاران به او کمک کند، پیش پیلار ترنرا رفت؛ اما او گفت تا زمانی که خود اورسولا ورق‌ها را بر نزند، هر کاری بیهوده است. با این حال، وجود گنج را تأیید کرد و به طور دقیق گفت که هفت هزار و دویست و چهارده سکه طلا در سه کیسه که سرشان با سیم مسی محکم شده است، در دایره‌ای به شعاع صد و بیست و دو متر قرار گرفته است که تخت اورسولا در مرکز آن قرار دارد.

در ضمن، خاطر نشان کرد که به هر صورت، کشف گنج پیش از پایان باران مقدور نخواهد بود و زمانی ممکن است که آفتاب در سه ماه ژوئن متوالی، توده‌های گل را به خاک تبدیل کند. پیچیدگی و گنگی ذکر تاریخ‌ها، در نظر آنورلیانوی دوم همچون افسانه شبح‌ها بود. به همین خاطر، هر چند که ماه اوت

بود و برای تحقق آن پیشگویی، سه سال صبر لازم بود... اما در هر صورت، او به کندوکاو خود ادامه داد. چیزی که به شدت تعجب و در عین حال، سردرگمی او را موجب شده بود، این بود که فاصله تخت اورسولا تا دیوار در انتهای حیاط درست صد و بیست و دو متر بود. فرناندا با دیدن او که زمین را اندازه می‌گرفت و از آن بدتر، به حفاران دستور می‌داد که یک متر بر عمق گودال‌ها بیفزایند، ترسید که مبادا او هم همچون برادر دوقلوی خود دیوانه شده باشد.

آنورلیانوی دوم که علاقه شدید به کنجکاوی و اکتشاف را از جدش به ارث برده بود، باقیمانده چاقی خود را از دست داد و شباهتی که در گذشته نسبت به برادر دوقلویش داشت، روز به روز بیشتر معلوم شد. نه تنها به خاطر لاعری، بلکه به خاطر حالت تنهایی. از کودکان دوری جسته بود و هرگاه که پیش می‌آمد، غذایی می‌خورد. سر تا پا پوشیده از گل و لای، در گوشه آشپزخانه چیزی می‌خورد و گاهی هم به پرسش‌های سانتا سوفیا دلا پیه‌داد پاسخ می‌داد. فرناندا با دیدن او آن‌طور برخلاف انتظار کار می‌کرد، فکر کرد که جسارت او، تلاشش، و طمع او از خودگذشتگی‌اش و کله شقی او پایداریش را نشان می‌دهد و فرناندا در باطن احساس پشیمانی کرد که به آن اندازه پرخاش با او برخورد کرده بود. اما آنورلیانوی دوم در آن موقع به هیچ عنوان حوصله نداشت که به خاطر دل‌سوزی آشتی کند.

در میان شاخه‌های خشکیده و گل‌های گندیده، پس از کندن حیاط اصلی و حیاط خلوت، خاک باغچه را هم زیرورو کرد و حفاری را به قدری در بخت شرقی منزل به عمق رساند که شبی همگی از وحشت از خواب پریدند که نکند زلزله شده است. خانه تکان می‌خورد و پی‌هایش صدا می‌دادند. در حقیقت، سه اتاق در حال فروریختن بودند و زمین از بالکن تا اتاق فرناندا با شکاف مهبی از هم گشوده شده بود. با وجود این، از جستجو دست برنداشت؛ حتی هنگامی که امید از کف داد و تنها چیزی که برایش اندکی معنا داشت،

پیشگویی ورق‌ها بود. پی‌خانه را در بخش مخروبه محکم کرد. شکاف زمین را با ساروج پرکرد و کندوکاوهای خود را در بخش غربی خانه از سرگرفت. در دومین هفته ماه ژوئن سال بعد هنوز به کندوکاو در آن بخش مشغول بود که اندک اندک باران کاهش یافت. ابرها هم گسیختند و معلوم بود که خیلی زود باران قطع خواهد شد. این طور هم شد.

یک روز جمعه، در ساعت دو بعد از ظهر، خورشیدی بزرگ، سرخ‌رنگ و زبر همچون گرد آجر و خنک همچون آب، جهان را روشن کرد و تا ده سال بعد، دیگر باران نیارید.

ماکوندو در حال ویرانی بود. آخرین نشانه‌های دسته‌هایی که وحشیانه وارد شده و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابان‌های سردابی به چشم می‌خوردند. بازمانده‌های اثاث و اسکلت جانورانی که بر روی لاشه‌های گل‌های کوچک سرخ‌رنگی روییده بودند، در همه جا به چشم می‌خورد و خانه‌هایی که در زمان جنون موز، همچون قارچ از زمین روییده بودند، متروک مانده بودند. شرکت موز تأسیسات خود را برچید و تنها چیزی که در منطقه حفاظت شده بر جای ماند، مستی ویرانه بود. انگار همراه با پیش‌زمینه طوفان نوح که سال‌ها بعد، ماکوندو را از روی زمین نابود کرد، خانه‌های چوبی، ایوان‌های خنک، و ورق‌های بازی‌های بعد از ظهر، متلاشی شده بودند. تنها نشانه از بشر که آن طوفان از خود برجای گذاشت، لنگه دستکش پاتریشیا براون در درون اتومبیلی بود که پیچک دوروبرش را فراگرفته و خفه کرده بود.

مکانی جادویی که خوزه آرکادیو بوئندیا در هنگام پایه‌گذاری شهر به جستجوی آن رفته بود، به باتلاقی از ریشه‌های گندیده تبدیل شده بود که در افق آن از دوردست کف‌های بی‌صدای دریا دیده می‌شدند. نخستین یکشنبه‌ای که در آن، آئورلیانوی دوم لباس خشکی پوشید و از منزل بیرون رفت تا از وضع مردم خبری کسب کند، خیلی ناراحت شد. کسانی که از آن طوفان نجات یافته بودند، آنها که پیش از گرفتار شدن ماکوندو در طوفان موز در آنجا



می‌زیستند، در خیابان‌ها نشسته بودند و از نخستین اشعه‌های آفتاب لذت می‌بردند. پوست بدن آنها هنوز از لجن سبز رنگ پوشیده بود و بوی کپکی از آنها برمی‌خاست که باران بر رویشان گذاشته بود. اما از ته دل شاد بودند که شهری را که زادگاهشان است، دوباره به دست آورده‌اند. خیابان ترک‌ها دوباره همان شد که سال‌ها بود... همچون موقعی که عرب‌های نعلین به پا و حلقه به گوش، به دور دنیا می‌گشتند و کالاهای خود را با طوطی عوض می‌کردند؛ همان‌ها که در سرگردانی‌های صدساله خود، ماکوندو را محل استقرار خوبی برای اسکان نسل‌های بعدی خود یافته بودند.

کالاهای بازار در حال از بین رفتن بودند. جنس‌هایی که در جلوی مغازه‌ها گذاشته بودند، از کپک پوشیده شده بودند. پیشخوان‌ها را موریانه‌ها جویده بودند. دیوارها از شدت رطوبت در حال ویرانی بودند و با وجود این، سومین نسل عرب‌ها، در همان جا و به همان صورت نشسته بودند که پدرها و پدربزرگ‌هایشان نشسته بودند. آرام، بدون ترس، و استوار در برابر زمان و مصیبت‌ها، نه زنده‌تر و نه مرده‌تر از آن چه که پس از بیماری بیخوابی و سی‌ودو جنگ سرهنگ آنورلیانو بوئندیا بودند. در برابر خرابی‌های میزهای بازی، دکه‌های غذافروشی، اتاقک‌های تیراندازی و چادرهایی که در آنها آینده را پیشگویی و خواب‌ها را تعبیر می‌کردند. روحیه خوب آنها به قدری مایه شگفتی بود که آنورلیانوی دوم با لحن صمیمی خود از آنها پرسید که به کدام منبع مرموز پناه برده بودند که در طوفان از بین نرفته‌اند و در چه وضعی بودند که غرق نشدند. آنها یکی پس از دیگری، مغازه به مغازه، با لبخندی مودیانه و نگاهی رؤیایی، بی‌هیچ مشورت قبلی، همگی چنین پاسخ دادند:

- شنا.

شاید پتراکوتس تنها زن محلی بود که روحیه‌ای عربی داشت. به چشم خود دیده بود که اصطبل‌ها و طویله‌هایش ویران می‌شوند و با طوفان می‌روند، اما توانسته بود خانه را پابرجا نگه دارد. در آخرین سال برای آنورلیانوی دوم

پیام‌های درخواست فرستاده بود، اما پاسخ او این بود که نمی‌داند چه موقع به منزل باز خواهدگشت؛ اما هر موقع برگردد، صندوقی پر از سکه‌های طلا با خود خواهد داشت تا اتاق‌ها را با آنها بپوشاند. آن هنگام بود که پترا کوتس در درون دلتش به دنبال نیرویی گشت تا بتواند در برابر آن بدبختی از او دفاع کنند و با عصبانیتی اندیشمندانه و به جا سوگند خورد که ثروتی را که او گرد آورده بود و سیل و طوفان برهم زده بود، دوباره کسب کند. به قدری تصمیمش شکست‌ناپذیر بود که هشت ماه پس از آخرین پیامش، آنورلیانوی دوم به نزد او بازگشت. او را سبز رنگ و ژولیده با پلک‌های فرو افتاده و پوست جرب یافت که داشت عددهایی بر روی تکه‌های کاغذ می‌نوشت تا بخت آزمایی را راه بیندازد. آنورلیانوی دوم خیلی تعجب کرد. به قدری کثیف و به قدری با وقار بود که پترا کوتسی کم مانده بود تصور کند کسی که به دیدن او آمده، نه عاشق همه عمر او، بلکه برادر دوقلوی او است. به پترا کوتس گفت:

«دیوانه شده‌ای. لابد می‌خواهی استخوان به بخت آزمایی بگذاری.»

در آن حال، پترا کوتس به او گفت که به طویله سربزند و آنورلیانوی دوم، قاطری را دید. پوست حیوان هم همچون پوست صاحبش به استخوان چسبیده بود، اما درست مثل صاحبش زنده و پابرجا بود. پترا کوتس او را با ختم خود تغذیه کرده بود و بعد که دیگر نه علف پیدا کرده بود و نه ذرت و نه ریشه، او را در اتاق خود جا داده بود و در آنجا ملافه‌های حریر، قالی‌های ایرانی، روتختی‌های ابریشمی، پرده‌های مخمل، پرده‌های زردوزی شده، و ریشه‌های ابریشمی دور تخت‌خواب اسفنی را به او خورانده بود.

www.KetabFarsi.com

**فصل ۱۷**

---

اورسولا مجبور شد که زیاد زحمت بکشد تا به قول خود، یعنی مردن پس از قطع باران، وفا کند. پس از ماه اوت که باد خشک و گرمی وزیدن گرفت و بوته‌های گل سرخ را خشکاند و باتلاق‌ها را سفت کرد و دست آخر، شنی سوزان بر روی ماکوندو پاشید که شیروانی‌های زنگ‌زده و درخت‌های بادام صد ساله را برای همیشه در خود فروبرد، درخشش ذهنی او که در مدت دوره بارندگی خیلی کم شده بود، بیشتر شد.

اورسولا موقعی که پی‌برد بیشتر از سه سال بازیچه کودکان بوده است، از تأسف اشک ریخت. صورت رنگین خود را شست. کاغذهای رنگی را از خود جدا کرد و قورباغه‌ها و مارمولک‌های خشکیده و گردنبند‌های لوبیا و گردنبند‌های کهنه عربی را که کودکان به او آویخته بودند، از خودش دور کرد و برای نخستین بار پس از مرگ آمارانتا، بدون کمک کس دیگری، از تخت پایین آمد تا دوباره به زندگی خانوادگی قدم بگذارد. دل شکست ناپذیرش او را در ظلمت هدایت می‌کرد و اگر پایش به چیزی برمی‌خورد و یا دستش که آن را مثل جبریل موازی با سرش نگه داشته بود به کسی می‌خورد، خیال می‌کردند که از ضعف پیری است که نمی‌تواند خوب راه برود؛ اما خبر نداشتند که او نابینا است. نیازی نبود که اورسولا با چشم ببیند تا بفهمد گل‌هایی که در موقع

نخستین تعمیر منزل با تلاش زیاد کاشته بودند، در اثر باران و حفاری‌های آنورلیانوی دوم از میان رفته‌اند و دیوارها و سیمان کف اتاق‌ها ترک برداشته‌اند و اثاث منزل، کمرنگ و خراب است و درها از لولاها در آمده‌اند و به تدریج خانواده به ناامیدی دچار می‌شود؛ همان چیزی که در زمان او در تصور نمی‌گنجید.

همان طور که در درون اتاق‌های تاریک کورمال کورمال پیش می‌رفت، صدای خر و خر موزون موریانه‌ها و بیدها را در گنج‌ها و صدای مورچه‌های قرمز درشت را می‌شنید که در مدت باران زیاد شده بودند و حالا دیگر داشتند پی‌خانه را می‌جویدند. یک روز صبح صندوق محتوی مجسمه‌های قدیس‌ها را گشود و مجبور شد از ساتتا سوفیا دلا پیه داد یاری بخواهد تا او را از دست سوسک‌هایی برهاند که از درون صندوق بیرون ریخته، به سوی او هجوم آورده بودند. سوسک‌ها ردهای قدیس‌ها را جویده و به مشی پودر تبدیل کرده بودند. می‌گفت:

- زندگی به این صورت غیر ممکن است. اگر وضع به همین حالت پیش برود، طعمه جانوران خواهیم شد.

پس از آن دیگر آرام و قرار نداشت. سپیده سر نزده از خواب برمی‌خاست و از هر کس که گیر می‌آورد، حتی از بچه‌ها، کمک می‌خواست. چندین لباس را که هنوز می‌شد استفاده کرد، در جلوی آفتاب پهن کرد و سوسک‌ها را با حشره‌کش قوی از بین برد و لانه‌های موریانه‌ها را از روی درها و پنجره‌ها تراشید و در لانه مورچه‌ها ریخت. اشتیاق زیاد به مرمت، او را به سوی اتاق‌های از یاد رفته کشاند. دستور داد از اتاقی که در آن خوزه آرکادیو بوئندیا عقلش را به خاطر پیدا کردن حجرالفلسفه از دست داده بود، عنکبوت و خاکروبه را تمیز کردند و کارگاه زرگری را که سربازان به هم ریخته بودند، مرتب کرد و دست آخر از کلیدهای اتاق ملکیداس سراغی گرفت تا ببیند وضع آنجا چگونه است.

سانتا سوفیا دلا پیه داد برای وفادار ماندن به قول خود نسبت به تقاضای خوزه آرکادیوی دوم مبنی بر این که تا وقتی مطمئن نشده‌اند که او مرده است، کسی حق ندارد به آن اتاق قدم بگذارد، همه گونه ترفندی به کار بست تا راه اتاق را از ذهن اورسولا دور کند. اما تصمیم اورسولا برای از میان بردن حشره‌ها حتی در دورترین و مخفی‌ترین گوشه‌های منزل به قدری محکم و پابرجا بود که همه مانع‌هایی را که بر سر راهش گذاشتند، پشت سر نهاد و دست آخر پس از سه روز پافشاری، در اتاق را به رویش گشودند. بوی تعفن به قدری شدید بود که مجبور شد دستگیره در را محکم بگیرد تا بر زمین نیفتد، اما تنها یک لحظه کافی بود تا به یاد آورد که هفتاد و دو لگن دخترهای دانشجو را در آن اتاق گذاشته بودند و در یکی از نخستین شب‌های دوران باران، دسته‌ای سرباز همه منزل را برای یافتن خوزه آرکادیوی دوم جستجو کرده و او را نیافته بودند. انگار که همه چیز را دیده باشد، با تعجب گفت:

- پناه بر خدا! آن همه زحمت کشیدیم تا تو را تربیت کنیم و نتیجه‌اش این است که مثل خوک زندگی کنی.

خوزه آرکادیوی دوم به خواندن مکاتیب مشغول بود. تنها چیزی که از میان سر و کله ژولیده او مشخص بود، چشم‌های ثابت و دندان‌هایش بود که از شدت کثیفی به رنگ سبز در آمده بودند. وقتی مادر بزرگش را شناخت، سرش را به سوی در برگرداند و کوشید لبخند بزند و بی این که بخواند، یکی از جمله‌های قدیمی اورسولا را تکرار کرد. با زمزمه گفت:

- چه انتظاری داشتید؟ زمان می‌گذرد.

اورسولا گفت:

- درست است، اما نه به آن سرعتی که تو می‌گویی.

با گفتن این جمله فهمید همان پاسخی را به زبان آورده است که سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا در سلول زندانش به زبان آورده بود و همچنان که دست آخر مطمئن شده بود، از فکر این که زمان نمی‌گذرد بلکه فقط تکرار می‌شود، دوباره

بر خود لرزید... اما باز هم تسلیم نشد. خوزه آرکادیوی دوم را مثل یک بچه کوچک دعا کرد و اصرار کرد که به حمام برود. ریشش را بتراشد و نیرویش را برای تمام کردن تعمیر منزل صرف کند. خوزه آرکادیوی دوم از اندیشه ترک کردن اتاقی که چنان آرامش به او بخشیده بود، به وحشت افتاد. داد زد که کسی نخواهد توانست او را از آن اتاق خارج کند، چون نمی‌خواهد قطاری را ببیند که دو بیست و اگن آن از جنازه انباشته است و هر روز غروب ماکوندورا به سوی دریا ترک می‌کند. فریاد کشید:

— همه آنهایی که در ایستگاه بودند، سه هزار و چهارصد و هشت نفر.

در آن هنگام بود که اورسولا پی‌برد که خوزه آرکادیوی دوم در دنیایی فرو رفته است که از تاریکی دنیای او خیلی بیشتر است. دنیایی قابل عبور و تنها، درست همچون دنیای جدش. او را در اتاق به حال خودش رها کرد، اما بقیه را مجبور کرد که دیگر به در قفل نزنند و هر روز آنجا را تمیز کنند و لگن‌ها را در خاکروبه بیندازند و تنها یکی از آنها را باقی بگذارند و خوزه آرکادیوی دوم را همیشه تر و تمیز نگه دارند؛ درست همچون جدش در دوران زندگی خود در زیر درخت بلوط. فرناندا در ابتدا رفت و آمد اورسولا را از جنون پیری می‌دانست و به زور می‌توانست جلوی عصبانیت خود را بگیرد، اما در آن دوران، خوزه آرکادیو از رم برای او نوشت که پیش از انجام آخرین مراسم جاودانی در نظر دارد که به ماکوندو بیاید و این خبر خوش به قدری او را سرحال آورد که از صبح تا شب، روزی چهار بار گل‌ها را آب می‌داد تا پسرش از دیدن منزل به آن حالت نترسد و به همین علت به مکاتبه خود با پزشکان نامرئی سرعت بخشید و دوباره گلدان‌های بگونیا و پونه را بر روی ایوان گذاشت؛ حتی پیش از این که اورسولا بفهمد که آن گلدان‌ها به خاطر عصبانیت آنورلیانوی دوم خرد شده بودند. مدتی پس از آن، سرویس کارد و چنگال نقره را فروخت و بشقاب‌های کاشی و سوپخوری و ملاقه لعابدار و کارد و چنگال آلپاکایی خرید و به این صورت، فقر را به گنج‌ها کشاند... گنج‌هایی که عادت

داشتند ظرف‌های سفالی هند غربی<sup>۱</sup> و کریستال بوهمایی در خود جای دهند. اورسولا می‌کوشید قدم مؤثرتری بردارد. فریاد می‌کشید:

- در و پنجره‌ها را باز کنید. گوشت و ماهی بپزید. لاک‌پشت‌های بزرگ‌تری بخرید. بگذارید مردم غریبه بیایند و رختخواب‌هایشان را از هر طرف پهن کنند. در زیر بوته‌های گل سرخ بشاشند. بر سر میز بنشینند و هر چند بار که دوست دارند، غذا بخورند. آروغ بزنند. ناسزا بگویند. با چکمه‌هایشان همه جا را کشیف کنند و هر بلایی دوست داشتند، بر سر ما نازل کنند. این تنها راه نجات از ویرانگی است.

اما امید بیهوده‌ای بود. او دیگر خیلی پیر شده بود و زیاد زندگی کرده بود تا این که بتواند معجزهٔ آبنبات‌ها را تکرار کند. از ادامه دهنده‌های نسل او هم کسی قدرت او را به ارث نبرده بود. خانه از دستوره‌های فرناندا سرباز می‌زد. آنورلیانوی دوم که با چمدان‌های خود به خانهٔ پترا کوتس بازگشته بود، فقط به زور می‌توانست چیزی فراهم کند تا خانواده‌اش از گرسنگی نمیرد. او و پترا کوتس با به قرعه‌کشی گذاشتن قاطر، چند حیوان دیگر خریدند و توانستند بخت آزمایی کوچکی به راه بیندازند. آنورلیانوی دوم از این منزل به آن منزل می‌رفت تا بلیت بخت آزمایی بفروشد. بلیت‌ها را خودش با جوهرهای رنگی نقاشی می‌کرد تا جالب‌تر و فریبنده‌تر باشند و احتمالاً متوجه نمی‌شد که عدهٔ بسیاری از روی حق‌شناسی و اغلب از روی دلسوزی از او بلیت می‌خرند. در هر صورت، حتی برای دلسوزترین خریداران هم فرصتی همراه شده بود که با پرداخت بیست سنتا و صاحب یک خوک و با سی و دو سنتا و صاحب یک گوساله شوند و چنین امیدی چنان آنها را به هیجان می‌آورد که شب‌های سه شنبه در حیاط منزل پترا کوتس از سرو کول همدیگر بالا می‌رفتند و منتظر بودند تا بچه‌ای که خودشان انتخاب کرده بودند، شمارهٔ برنده را از کیسه بیرون



بیاورد.

منزل در اندک مدتی به بازار مکارهٔ هفتگی تبدیل شد. میزهای غذا و نوشابه از هنگام عصر آماده می‌شدند و بیشتر برنده‌های جایزه‌ها، حیوانی را که برنده شده بودند، همان سر میز می‌بریدند؛ البته به شرطی که دیگران پول موسیقی و نوشابه‌ها را بپردازند. وضع طوری شد که آنورلیانوی دوم ناگهان فهمید بی‌این که بخواند، نواختن آکوردئون را شروع کرده است و دارد در مسابقه‌های محقرانهٔ غذاخوری شرکت می‌کند. تکرار بی‌روح خوشگذرانی‌های گذشته سبب شد که حتی خود آنورلیانوی دوم بفهمد که چقدر روحیهٔ گذشته‌اش را از دست داده است و چقدر توانایش در ادارهٔ جشن‌ها کم شده است.

تغییر کرده بود؛ وزنش که در هنگام مسابقه با «ماده فیل» صد و بیست کیلوگرم بود، به هفتاد و هشت کیلوگرم کاهش پیدا کرده بود. قیافهٔ بادکردهٔ پیشینش که به لاک‌پشت شبیه بود، حالا دیگر به صورت ایگوانا در آمده بود. خیلی زود حوصله‌اش سر می‌رفت و خسته می‌شد. با وجود این، هیچ‌گاه پتراکوتس او را چنان دوست نداشته بود. شاید به این خاطر که ترحمی را که او از خود بروز می‌داد و آن حس همبستگی که تهیدستی در هر دوی آنها ایجاد می‌کرد، با عشق عوضی می‌گرفت. در بین اطلس‌های دمشق و مخمل‌هایی که قاطر جویده بود، شب‌ها با معصومیت پدربزرگ و مادربزرگی بیخواب، تا دیروقت بیدار می‌ماند و با استفاده از فرصت، پول‌هایشان را می‌شمردند. پول خرده‌هایی را که زمانی دور می‌انداختند، حالا با دقت می‌شمردند. گاهی که خروس آواز سر می‌داد، آنها به ور رفتن با پول‌هایشان مشغول بودند؛ مستی پول از یک توده برمی‌داشتند و بر روی توده‌ای دیگر می‌ریختند. مستی بر روی این توده تا برای جلب رضایت فرناندا کافی باشد، مستی بر روی آن توده برای کفش‌های آمارانتا اورسولا. این توده پول برای ساتتا سوفیا دلا پیه داد که از زمان هجوم خارجی‌ان برای خودش لباس نخریده بود، این برای خریدن تابوت اورسولا، این برای خریدن قهوه که هر سه ماه یک‌بار ساتتا و گران‌تر

می شد، این برای خریدن شکر که بار شیرینی آن کمتر می شد، این برای خریدن هیزم که از دوره باران خیس بود. و این هم برای خرید کاغذ و جوهر رنگی بلیت های بخت آزمایی و چیزی که برجای می ماند، باید به برنده جایزه گوساله ماه آوریل می دادند که پوستش به طرز معجزه آسایی او را نجات داده بود. چون هنگامی که همه بلیت ها فروخته شده بود، گوساله بیماری سیاه زخم گرفته بود.

این مراسم محقرانه، چنان با صداقت برگزار می شد که همیشه توده بزرگ پول خرد را برای فرناندا کنار می گذاشتند و این نه از روی عذاب وجدان و نه از روی دلسوزی، بلکه برای این بود که به آسایش فرناندا بیشتر از خودشان اهمیت می دادند. در واقع، حالا دیگر چنین بود. هرچند هیچ یک از آن دو متوجه نبودند که فرناندا را دختری در نظر می گیرند که می خواستند از عشق به همدیگر صاحبش شوند و البته این طور نبود، تا جایی که زمانی سه روز ذرت آب پز خوردند تا فرناندا بتواند رومیزی هلندی بخرد. با وجود این، هر قدر کار می کردند و هر قدر پول درمی آوردند و هر حيله ای به کار می بستند و هر قدر برای تهیه خرج زندگی، سکه ها را به این سو و آن سو می کشیدند، فرشته های نگهبان آنها از فرط خستگی به خواب خوشی فرو رفته بودند.

در ساعت های بیخوابی شمارش پول خرد از خودشان می پرسیدند که چه حادثه ای ممکن است در دنیا رخ داده که حیوان هایشان دیگر با آن سرعت و برکت پیشین زاد و ولد نمی کنند و چرا پول به آن سادگی از دستشان در می رود و چرا کسانی که تا مدت ها پیش، در مهمانی ها دسته دسته اسکناس آتش می زدند، اکنون از گرانی شش مرغ به بهای دوازده سنتا و ناله می کنند و آن را ناشی از گرانی فروشی و دزدی می دانند. آنورلیانوی دوم بدون این که چیزی بر زبان آورد، اندیشید که دنیا مقصر نیست، بلکه گوشه مرموزی از دل پترا کوتس مقصر است که در دوره باران بلایی بر سر آن آمده که حیوان ها را عقیم و پول را کمیاب کرده است. به خاطر درک این پدیده، به قدری در دل او به جستجو

پرداخت که به جای منفعت، در آن عشق یافت. موقعی که خواست او را وادارد که دوستش داشته باشد، خودش دوباره به او عاشق شد. با افزایش عشق او، عشق پترا کوتس هم نسبت به او هر روز بیشتر می‌شد و به این صورت در دوره خزان عمر بار دیگر به عقیده‌های خرافه‌ی زمان جوانی اعتقاد پیدا کرد که فقر، اسارت عشق است. هر دو آن خوشگذرانی‌های بیهوده و آن ثروت فراوان و آن ایام دیوانه‌وار را به یاد می‌آوردند و پشیمان می‌شدند که عمر خودشان را چقدر بیهوده تلف کرده‌اند تا به آن بهشت تنهایی دوتفره دست پیدا کنند. پس از سالیان سال همدستی بیهوده، بی‌حد و حصر عاشق یکدیگر بودند و از برکت علاقه به همدیگر چه در سر میز غذا و چه در همه جا، لذت می‌بردند و روز به روز به قدری بیشتر خوشبختی را درک می‌کردند که حتی موقعی که به دو موجود سالخورده و فرتوت تبدیل شدند، بازهم همچون دو خرگوش از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند و همچون دو سگ با همدیگر دعوا می‌کردند.

بخت‌آزمایی سودی نداشت. در ابتدا، آنورلیانوی دوم سه روز در هفته در اتاق کارش می‌ماند و بلیت‌ها را طراحی می‌کرد و از روی حیوانی که در بخت‌آزمایی جایزه می‌داد، با مهارت ویژه‌ای یک گاو قرمز، یک خوک سبز یا تعدادی جوجه‌ی آبی نقاشی می‌کرد و نامی را که پترا کوتس برای بخت‌آزمایی ابداع کرده بود، با دقت تقلید می‌کرد تا درست مثل چاپ آن را بنویسد. بخت‌آزمایی ذات ابدی. با گذشت زمان که هفته‌ای دو هزار بلیت طراحی کرد، به قدری خسته شد که دستور داد حیوان‌ها و اسم و شماره‌ها را روی یک مهر لاستیکی حک کردند و تنها کاری که می‌کرد، این بود که به کاغذهای رنگی مهر بزنند.

در سال‌های آخر عمر به ذهنش رسید که به جای شماره‌ها معما بگذارد و جایزه را بین همه‌ی کسانی تقسیم کند که معما را حل می‌کنند... اما وقتی که فکرش را در عمل پیاده کرد، چنان پیچیده و شک برانگیز شد که پس از یکی دوبار از ادامه‌ی این کار صرف‌نظر کرد.

آنورلیانوی دوم به قدری به حفظ اعتبار بخت آزمایی خود سرگرم بود که وقت نداشت بچه‌ها را ببیند. فرناندا، آمارانتا اورسولا را به مدرسه‌ای خصوصی گذاشت که بیشتر از شش دانش آموز نمی‌پذیرفت، اما قبول نکرد که آنورلیانو را به مدرسه بفرستد. اعتقاد داشت همین که اجازه داده است او از اتاق خارج شود، خودش خیلی است. به علاوه، مدرسه‌ها در آن موقع تنها کودکان قانونی ازدواج‌های کاتولیکی را می‌پذیرفتند و موقعی که آنورلیانو را به خانه آوردند، در شناسنامه‌اش که به زیر پیراهنش سنجاق کرده بودند، نوشته شده بود که او بچه سر راهی است. به همین خاطر، او که در خانه زندانی بود، زیر نظر دلسوزانه سانتا سوفیا دلا پیه داد و کندی ذهن اورسولا پرورش یافت و در دنیای کوچک خانه تنها چیزهایی را یاد می‌گرفت که مادر بزرگ‌هایش به او آموختند.

کودکی ظریف و باریک بود و چنان کنجکاو که همه را عصبانی می‌کرد؛ اما در عوض، همانند کودکی سرهنگ نگاهی درخشان داشت که گاهی با وضعی سحرآمیز می‌درخشید و گاهی مژه می‌زد. موقعی که آمارانتا اورسولا در کودکستان بود، او در خانه کرم شکار می‌کرد و در حیاط حشره‌ها را شکنجه می‌داد. یک روز که داشت در یک قوطی عقرب می‌گذاشت تا آن را در رختخواب اورسولا بگذارد، فرناندا او را غافلگیر کرد و پس از آن روز، او را به اتاق پیشین ممه بردند و در آنجا ساعت‌ها عکس‌های دانشنامه را تماشا می‌کرد. یک روز بعد از ظهر که اورسولا با یک دسته‌گزنه به خانه آب مقطر می‌پاشید، او را در آنجا یافت و هرچند که از وجود او آگاه بود، از او پرسید که کیست. او گفت:

- من آنورلیانو بونندیا هستم.

اورسولا گفت:

- راست می‌گویی. وقت آن فرارسیده است که هنر زرگری را بیاموزی.

دوباره او را با پسر خود عوضی گرفته بود. باد سوزانی که پس از آن

بارش‌ها داشت می‌وزید و موج‌های نادری از روشنایی به مغز اورسولا رسانده بود، پایان گرفته بود. دیگر هیچ وقت عقل خود را به دست نیاورد. هنگامی که به اتاق خواب وارد می‌شد، پترونیلا ایگوآران را یافت که زیر دامنی براق خود را بر تن کرده بود و بالا تنه منجوق‌دوزی شده‌ای پوشیده بود که آن را برای میهمانی‌های رسمی می‌پوشید. مادر بزرگ خود ترانکیلینا ماریا مینیاتا آلاکوکه بوئندیا<sup>۱</sup> را می‌دید که در صندلی چرخدار نشسته بود و با پر طاووس خودش را باد می‌زد. جدش آنورلیانو بوئندیا را با بالاپوش یونیفرم قلبی نگهبان نایب السلطنه می‌دید. پدر خود آنورلیانو ایگوآران را می‌دید که دعایی ابداع کرده بود که با خواندن آن، کرم‌ها در بدن گاوها خشک می‌شدند و فرو می‌ریختند. مادر خجول و پسرعموی دم‌خوکدار خود و خوزه آرکادیو بوئندیا و پسران مرده خودش را می‌دید که همگی بر روی صندلی‌های چسبیده به دیوار نشسته‌اند؛ نه همچون ملاقات، بلکه مثل مراسم سوگواری. با آنها حرف می‌زد و از حادثه‌های چندین منطقه در دوران مختلف سخن می‌گفت، طوری که وقتی آمارانتا اورسولا از مدرسه بازمی‌گشت و آنورلیانو از تماشای تصویرهای دانشنامه خسته می‌شد، او را می‌دیدند که بر روی تختش نشسته است و گمشده در مارپیچی از آدم‌های مرده با خودش حرف می‌زند. یک بار داد کشید:

- آتش.

و لحظه‌ای همه خانه را ترس فراگرفت؛ اما چیزی را که او می‌دید، آتش‌سوزی اصطبل بود که در سن چهار سالگی خود دیده بود. به مرحله‌ای پا گذاشت که به قدری گذشته و حال را باهم در آمیخت که در آن یکی دو باری که پیش از مرگ، عقلش درست کار می‌کرد، کسی به درستی نفهمید او درباره چیزی که حس می‌کند، سخن می‌گوید یا درباره چیزی که به یادش می‌افتد. پژمرده می‌شد، می‌گنید و زنده زنده مومیایی می‌شد، طوری که در ماه‌های آخر

1- *Tranquilina Maria Miniata Ilacoque Buendia*

عمر، همچون آلویی خستک در بین پیراهن گشادش گم شده بود و دستش که از را باز هم در بالا نگه می داشت، به پنجه میمون شبیه بود. چند روز بی حرکت در جایش می ماند و سانتا سوفیا دلا پیه داد برای اطمینان از این که او زنده است یا نه، او را محکم تکان می داد، در بغل می گرفت تا قاشق قاشق شربت در گلویش بریزد. به پیرزنی تازه زاد تبدیل شده بود. آمارانتا اورسولا و آنورلیانو او را در اتاق به این سو و آن سو می کشاندند و بر روی محراب می نشاندند تا بگویند که از مجسمه کودکی های حضرت مسیح، تنها اندکی بزرگ تر است و روزی هنگام بعد از ظهر او را در گنجهای پنهان کردند تا موش ها او را بخورند. یکشنبه نخل که فرناندا به کلیسا رفته بود، به اتاق خواب او وارد شدند. یکی پایش و دیگری پشت گردنش را گرفت. آمارانتا اورسولا گفت:

- طفلکی مادر بزرگ! از پیری مرد.

آمارانتا اورسولا جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

- می بینی، حتی نفس هم نمی کشد.

اورسولا داد زد:

- من دارم حرف می زنم.

آنورلیانو گفت:

- حتی حرف هم نمی تواند بزند. مثل جیرجیرکی کوچک مرد!

در آن موقع اورسولا خود را به واقعیت تسلیم کرد و آهسته با خود گفت:

- خداوندا، پس مردن این طوری است.

به خواندن دعایی طولانی مشغول شد که دو روز طول کشید و در روز سه شنبه دعایش به التماس هایی از خداوند تبدیل شد که اجازه ندهد مورچه های قرمز خانه را پر کنند و چراغ زیر عکس را همیشه روشن نگه دارد و هرگز اجازه ندهد که فردی از خانواده بوئندیا با همخون خود ازدواج کند؛ چون کودکان آنها با دم خوک به دنیا خواهند آمد. آنورلیانو دوم از فرصت